

## فصل اول

سالهای زیادی سپری شد، سالهایی سراسر جنگ و پراز آنچه به آن تاریخ گفته می‌شود. اینجا و آنجا، درگیر و دار زندگی، تا حال نتوانسته‌ام بر سر قولی که به روستاییان داده‌ام بمانم؛ هنگام ترکشان گفته بودم که به میانشان برمی‌گردم. و حقیقتاً نمی‌دانم که آیا اصلاً می‌توانم به جمعشان بیوندم؟ و یا چه وقت؟ اما محبوس در اتاقم، در دنیایی بسته، بر آن شدم که در ذهنم به آن دنیا سفر کنم؛ به دنیایی محصور در رنجها و سنتها؛ دنیایی که تاریخ و تمدن نیز نفی‌اش کرده است؛ دنیایی همیشه صبور. بر آن شدم به آن سرزمین سفر کنم، سرزمینی که رنگ آسایش و شادی به خود نمی‌گرفت و کشاورزان در سکون و در حضور مرگ روی زمینهای بی‌حاصل آن زندگی می‌کردند.

آنها می‌گویند: «ما مسیحی نیستیم. مسیح در ابولی<sup>۱</sup> متوقف ماند.» مسیحی در زبان آنها یعنی آدم. و جمله ضرب‌المثل‌گونه‌ای را که بارها شنیده‌ام تکرار می‌کنند، که شاید چیزی بیش از بیان یک احساس ناامیدانه ناشی از حقارت نیست. «ما مسیحی نیستیم، آدم نیستیم، آدم به حساب نیامدیم، بلکه حیوان، حیوان بارکش و حتی بدتر از حیواناتیم. چون این مخلوقات ساده طبیعت زندگی آزاد شیطانی و یا فرشته‌گونه خود را می‌کنند، اما ما برعکس، باید دنیای مسیحیان را که در آن سوی

---

1. Eboli

افق قرار دارد بپذیریم و سنگینی مقایسه با آن را تحمل کنیم.» اما این جمله مفهومی بس عمیقتر دارد که در اشکال نمادینش ادبی است. مسیح حقیقتاً در ابولی متوقف ماند. جایی که جاده و راه آهن، ساحل سالرنو<sup>۱</sup> و دریا را ترک می‌کنند و وارد زمینهای متروک لوکانیا<sup>۲</sup> می‌شوند. مسیح هرگز به اینجا نرسید، همچنین نه زمان، نه روح شخص، نه امید و نه ارتباط مابین علت و معلول، نه عقل و نه تاریخ. مسیح هرگز نیامد. همان‌گونه که رومی‌ها راههای عمده را به اشغال خود درمی‌آوردند، اما وارد کوهها و جنگلها نمی‌شدند، و یونانیها تا خلیج تاراننتو<sup>۳</sup> پیشروی کردند اما به اینجا نیامدند. هیچ یک از پیشگامان تمدن غربی در این پایین مفهوم گذر زمان، ساختار حکومتی و فعالیتهای بی‌وقفه‌ای را که بر پایه خودش رشد می‌کند نیآورده است. هیچ‌کس به اینجا نیامد، مگر در مقام یک خریدار، یک دشمن و یا یک دیدارکننده عاجز از درک موقعیت. امروز نیز همانند سه هزار سال قبل از میلاد مسیح، فصلها بر رنج طاقت‌فرسای کشاورزان سپری می‌شود؛ هیچ پیام انسانی و یا الهی به این فقر تغییرناپذیر نرسیده است. به زبان دیگری صحبت می‌کنیم: زبان ما اینجا غیرقابل فهم است. رهروان بزرگ فراتر از مرزهای دنیای خود پا نگذاشتند؛ آنها راههای روح خود، راههای بدی و خوبی و اخلاقی را پیمودند و در صدد رهایی خود برآمدند. مسیح به درون جهنم اصول اخلاقی عبری‌ها رفت تا درهای آن را بشکند و برای ابد منسوخ کند. اما در این سرزمین تیره‌بخت، سرزمینی بدون گناه و بدون تلاش برای رهایی، جایی که بدی مورد اخلاقی نیست بلکه دردی زمینی است که تا ابد در همه چیز حضور دارد، مسیح فرود نیامد. مسیح در ابولی متوقف ماند.

## فصل دوم

در یک بعدازظهر ماه اوت، با یک ماشین قراضه کوچک مرا به گالیانو<sup>۱</sup> آوردند. بر دستهایم دستبند بود و دو مأمور دولتی تنومند با نوارهای سرخی بر شلووارهایشان و چهره‌هایی بی‌حالت همراهی‌ام می‌کردند. علی‌رغم خواستم به گالیانو آمدم. خودم را برای مشکلات آماده کرده بودم، برای اینکه با یک فرمان ناگهانی مجبورم کرده بودند گراسانو<sup>۲</sup> را ترک کنم. من در گراسانو زندگی تبعیدی‌ام را می‌گذراندم و یاد گرفته بودم که لوکانیا را بشناسم و آن را دوست داشته باشم. گراسانو مانند تمام مناطق آنجا سفید است و در نوک تپه‌ای بلند و متروک قرار دارد، درست مثل یک اورشلیم کوچک خیالی در انزوای یک بیابان. دوست داشتم به بلندترین نقطه دهکده بروم، به کلیسا که در باد کوفته می‌شد، به جایی که چشم می‌چرخاندی افقی بی‌کران دیده می‌شد، افقی که از هر زاویه یکسان به نظر می‌آمد. روستاها سفید و دور از هم و یکنواخت، هر یک روی تپه خود قرار دارد، انگار که در وسط دریایی از خاک گچ واقع شده‌اند: ایرسینا، کراکو، مونتالبانو، سالاندرا، پیستیچی، گروتوله، فراندینا<sup>۳</sup>، سرزمینها و پناهگاههای راهزنان تا آن پایین جایی که شاید دریا قرار دارد، و متاپونتو<sup>۴</sup> و تاراننتو. به نظرم می‌آمد که خاصیت پنهان آن خاک عریان را می‌فهمم و تازه داشت از آن خوشم می‌آمد؛ بنابراین تغییر آن برایم خوشایند نبود.

1. Galiano 2. Grassano 3. Ferrandina 4. Metaponto

1. Salerno 2. Lucania 3. Taranto

زیتون شاهزاده کولونا<sup>۱</sup> همچون جزیره‌ای در آن واقع شده بود، و یک گردان از تیراندازانی که قرار بود در پوتنتزا<sup>۲</sup> پیاده شوند، به وسیله راهزنان بوریس<sup>۳</sup> در آنجا از بین رفته بودند. در اینجا بر سر یک دوراهی رسیدیم، جاده‌ای را که به دره آگری<sup>۴</sup> می‌رفت ترک کردیم و در سمت چپ، جاده باریکی را پی گرفتیم که چند سال پیش آن را ساخته بودند. خداحافظ گراسانو، خداحافظ ای سرزمینهای دیده‌شده در دوردست، ای سرزمین رؤیایی. در قسمت دیگر کوه بودیم، با تکانهای شدید بالا رفتیم و به گالیانو رسیدیم، جایی که تا چندی پیش چرخ اتومبیل را نمی‌شناخت. در گالیانو جاده پایان می‌یابد. تمام چیزها در نظم ناخوشایند بود. گالیانو در نگاه اول یک روستا به نظر نمی‌رسید بلکه مجموعه‌ای از خانه‌های سفید و پراکنده بود که در فقر خودنمایی می‌کرد. این روستا مانند سایر روستاها در بالای کوه قرار نداشت، بلکه در زمینی غیرمعمول در مرکز دره‌های عمیق بدیع‌المنظر واقع شده بود، و در نگاه اول نمای بسیار وحشتناک سایر روستاهای آنجا را نداشت. در قسمتی که ما وارد شدیم، چند درخت به چشم می‌خورد که کمی سبز بودند؛ اما من از این ناهماهنگی خوشم نمی‌آمد. من به برهنگی سخت و اندوهناک گراسانو، به سفیدکاری‌های آهکی و ترک‌خورده دیوارها و به سکوت اندوهگین و اسرارآمیز آن عادت کرده بودم. به نظرم آن فضای وسیع و نامحدودی که گالیانو با آن به چشم می‌آمد، با سرزمینی که اصلاً دشت نبود، هماهنگی نداشت. شاید خودبینی باشد، اما به نظرم نامناسب می‌آمد جایی که محکوم در آن زندگی کنم بسته نباشد، بلکه گسترده و خوشایند باشد؛ آن‌چنان که برای یک زندانی سلولی با میله‌های سنگین خوشایندتر است تا سلولی که ظاهراً به اتاقی معمولی شباهت دارد. اما احساس اولیه من تا اندازه‌ای درست بود.

از اتومبیل پیاده‌ام کردند و به دبیر حزب فاشیست تحویل دادند. او

طبیعت من به گونه‌ای است که احساس جدایی برایم دردناک است، بنابراین هیچ تمایلی به روستای جدید، جایی که می‌بایست خودم را برای زیستن آماده می‌کردم، نداشتم. برعکس، سفر و امکان دیدن جاهایی که درباره آنها افسانه‌ها شنیده بودم و در ذهنم تصور می‌کردم، و تماشای سرزمینهای پشت آن کوههایی که دره بازننوا<sup>۱</sup> را احاطه کرده، خوشحالم می‌کرد. از روی پرتگاهی گذشتیم، که یک سال پیش گروه گراسانو بعد از اجرای موسیقی در میدان اچت تورا<sup>۲</sup>، وقتی شب دیر هنگام برمی‌گشتند، در آن سقوط کردند. از آن زمان، نوازندگان مرده نیمه‌شب‌ها در پرتگاه جمع می‌شوند و شیپورهایشان را می‌نوازند. و شبانان نیز به خاطر ترسی توأم با احترام از نزدیک شدن به آنجا ابا دارند. اما وقتی ما از آنجا می‌گذشتیم روز روشن بود، آفتاب می‌درخشید، باد آفریقایی زمین را می‌سوزاند و هیچ صدایی از خاکهای رسی آن پایین بر نمی‌خواست.

در سن مائورو فورته<sup>۳</sup>، کمی بالاتر، روی کوهها، در ورودی روستا تیرهایی را دیدم که سرهای راهزنان را طی سالها بر بالای آنها نصب می‌کردند. سرانجام به جنگل اچت تورا رسیدیم، یکی از معدود جنگلهای مانده از جنگل بزرگی که تمام منطقه لوکانیا را پوشانده است.

لوکانیا، سرزمین جنگلهای امروز تماماً بایر است. سرانجام دیدن دوباره درختان، شادابی بوته‌ها، چمن سبز و بوی برگها برای من مانند سفری به دیار پریان می‌نمود. اینجا مفرمانروایی دزدان بود و امروز، به خاطر آن خطرات دوردست، همه با ترسی آمیخته با کنجکاوی از آنجا عبور می‌کنند. اما یک فرمانروایی بسیار کوچک است و خیلی زود با بالا رفتن از استیلیانو<sup>۴</sup> پشت سر گذاشته می‌شود. جایی که کلاغ بسیار پیر، مارکو، قرنهایست در میدان ایستاده است و همچون خدایی محلی پرهای سیاهش را روی سنگفرش می‌گسترده. بعد از استیلیانو به طرف دره سائورو<sup>۵</sup> پایین رفتیم، دره‌ای با بستر بزرگی از سنگهای سفید، که پیش از این، باغ زیبای

1. Colonna 2. Potenza 3. Boryes 4. Agri

1. Basento 2. Accettura 3. San Mauro Forte 4. Stigliano 5. Sauro

مردی بود لاغر و خشک با گوشه‌های سنگین، ریش سیاه نوک تیز و صورتی زردگون، و جلیقه شکارچیان بر تن داشت. مرا به حضور دهدار و گروهبان در مرکز ژاندارمری بردند. با مأمورانی که برای برگشتن عجله داشتند خداحافظی کردم و خود را در نیمه راه تنها یافتیم. متوجه شدم که هنگام ورودم، روستا خوب دیده نمی‌شده برای اینکه در کناره دو پرتگاه، همچون کرمی در اطراف یگانه جاده‌ای که شیب تندی داشت پیچ می‌خورد و پایین می‌رفت، سپس بالا می‌آمد و باز بین دو پرتگاه دیگر پایین می‌رفت و سرانجام به فضایی خالی ختم می‌شد. دشت وسیعی که هنگام ورود به نظرم آمده بود، دیگر به چشم نمی‌خورد و از همه جوانب چیزی جز شیب تند خاکهای سفید وجود نداشت، و خانه‌های واقع در شیب گویی در هوا معلق بودند. تمام اطراف را خاکهای سفید پوشانده بود، بدون درخت و سبزه، با گودالهایی که آب ایجاد کرده، و مخروطهایی که آنجا را به سطح ماه همانند کرده بود. دره‌های تمام این خانه‌های ترک‌خورده و در حال سقوط را، که در عین حال در حالت توازن روی پرتگاه واقع شده بودند، به شکل عجیبی با پارچه‌های سیاه تزئین کرده بودند. بعضی از این پارچه‌ها نو بود و بعضی را نیز آفتاب و باران فرسوده کرده بود؛ انگار که تمام روستا عزادار بود یا برای جشن مردگان پرچم آذین شده بود. بعدها فهمیدم که رسم است وقتی کسی می‌میرد آن پارچه‌های سیاه را روی در خانه‌ها می‌زنند و تا زمانی که آفتاب و باران رنگ پریده‌شان نکند آنها را بر نمی‌دارند.

در روستا مغازه یا مسافرخانه‌ای وجود نداشت. برای پیدا کردن جا، دبیر حزب آدرس خواهرزن بیوه‌اش را به من داد، که اتاقی برای تک و توک رهگذران داشت و غذا نیز می‌داد. این خانه واقع در چند قدمی دهداری بود. قبل از آنکه نگاه دقیقی به محل اقامت جدیدم بیندازم، با چمدانهایم و سگم، بارون<sup>۱</sup>، که از پی‌ام می‌آمد، از دری که

مدت زیادی از ورودم به آشپزخانه نمی‌گذشت و داشتم از زن درباره روستا سؤال می‌کردم که در زدند و عده‌ای از روستاییان با خجالت اجازه ورود خواستند. هفت یا هشت نفر بودند. همه سیاهپوش، با کلاههای سیاه بر سر و چشمانی سیاه که جدیتی خاص در آنها هویدا بود. پرسیدند: «تو همان دکتری هستی که تازه از راه رسیده؟ بیا، یک نفر

1. Barone